شبی جدا از تو بر بستری قرار ندارم ۲ که تکیه بر دم شمشیر آبدار ندارم

ز آه گرم من ای همنشین بترس که آتش ۲ چو شعله بر اثر خویش اختیار ندارم

منم ببادیه غم گیاه حسرت کی ، که چشم نشو و نمایی ز روزگار ندارم

منم نوا و نوای آن درخت خشک که هرگز ۲ خبر ز آمدن و رفتن بهار ندارم

تمام ذوق بود وعده وصال چه حاصل که شوق وعده ات از بیم انتظار ندارم

سپهر محنت و درهم بقی که در دم ماهی
هزار داغ بدل دارم و قرار ندارم

سوزنده غیرتیم و فروزنده یاریم ۲ در دیده و دل آب گل و آتش خاریم

در ضعف پر و بال ببینند بدیرستیم با وحشت ولی پشه سیمرغ شکاریم

دروازه دل خانه بی قفل و کلیدیم ۲ در مهر و وفا قلعه فولاد حصاریم

در ما اثری نیست بهشتی یا خزان را
ما برگ تر از آن دیده ایام بهاریم

رفت آنکه بر سرافت جای نداشتیم
تیری بدل ز سخت کمانی نداشتیم

صد حرف داشتیم چه حاصل که پیش او
هرگز بکام خویش زبانی نداشتیم

زافشای راز بخشش از نو بما نگذاشت
ما خود جز این ز راز نهانی نداشتیم

کم سود عاشقی و جنون آنکه چون تقی
امید سود و بیم زیانی نداشتیم

ز بیم شوخ تو خود را بغربت اندازیم
نه همچو صید شکاری برحمت اندازیم

بسنگ زخم کشیم استخوان که هما
بسنگپا و سر کو را بزحمت اندازیم

کنی بنعیم وصال از نشیم ما در حشر
بجان خستگیان برق غیرت اندازیم

زنی بکر آتش هجران الحان فردا
نظر بدوزخیان هم بحسرت اندازیم

بجان گناه تقی نیست مایه او به
که این متاع ببازار رحمت اندازیم

عشق آمد و سر رشتهٔ تدبیر بریدیم
گردید جنون غالب و زنجیر بریدیم

بهم بنهادیم بیاد لب او دل طفلی بفریب از شکر از شیر بریدیم

از کوشش بیهوده تقی دست کشیدیم
در پای توکل سر تدبیر بریدیم

بسکه هر دم خون فشان از چشم تر گردیده ام ۲ پای تا سر غرقه در خون جگر گردیده ام

از پی دریوزه حرفی کز آن فانی لبم ۳ شام هجران چون گدایان در بدر گردیده

ز اضطراب دل شب هجران ای دل صفر تا سحر گرد سر مرغ چمن گردیده ام

گشت دل صد چاک از نیش غم یاد لبت

باسکت از سنگ منع پای عاشق از آن کاندر او کو تا سحر هر شب بسر گردیده

سید هم جان برای یک نگه با آنکه او ۱ تا مگر گردد بت از خود بیخبر گردیده ام

جان و دل غرم در رنش دارند و من هم جا غ عدم پای تا سر خوش مهیای سفر عدم گردیده

تا ز من برگشته او بخت بلند اختر تقی
همچو بخت خود ز خود قهر تر گردیده ام

روزگاری پیش ازین خوش روزگاری داشتم | پیش ازین زین خوش و خوش روزگاری

انچنانم در پناه گوشه گلخن مسکین | بلبلی بودم بسی باغ و بهاری داشتم

گلشن ار اسیر بودم گر ز دل دلدار خود | در کناری بلبلی گل در کناری داشتم

از درش رفتم بصد حسرت نقی سر گرفت

در و سند بیکسی بی اعتباری داشتم

یکبار گلی را بقدح آب بدادیم | ساغر بگرفتیم و دمی آب بدادیم

یکبار ببازی در گوشی بگرفتیم | یکبار ز لعلی بهوس تاب بدادیم

داده ایم ز چشم آب بصد گلبن و یکبار | چشمی بتماشای گلی آب بدادیم

بر خاک گر ندیم نقی گریه شبها

شوراب محبت به شکر خواب بدادیم

خوش بود ز تو هر شب دوش کشیدم ۲ | هر زهر که دادی همه چون نوش کشیدم

شاخش همه شد سرکش بارش همه شد آه ۲ | سروی که بپای تو در آغوش کشیدم

از پیرهن چاک گل انحرف که بگشتیم / برگوش نوای سرو و قمری کشیدیم

اینها که تو زان زلف بناگوش کشیدی / گردیم ثقی حلقه و در گوش کشیدیم

خوش بهار رسیت پا تا می نای بکشیم
با حریفی بنشینیم و شرابی بکشیم

شوایم اگر ساخت کبابی بار سی / از دل سوختگان بوی کبابی بکشیم

خرقت آلوده برآریم به میخانه رویم / مگر این خرقه آلوده به آبی بکشیم

بر فروزیم بهای رخ محبوب بیکی / گرم سازیم جلو کلی کار ابی بکشیم

بگذاریم ز سر زهد و قدح برگیریم
خوش خوش انیم حریفانه شرابی بکشیم

من تقلید چرا گوبای پی رگل داشتم / کافرم گر ذره مهر تو در دل داشتم

خوش خرامی دیگر انجا کاه گاهی در چمن / زان سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم

من که هیچت میبردم فریاد و میرم خود خود / صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم

از خدنگ غمزهٔ شوخی که بود انگیختن
خوش خرامی میکند شعله‌ای کاهی شکست

پیش چشمت چه حال سرخ نیم بسمل داشتم
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم

از خار خار غیر دل آزار می‌کنم
۵۱
خاریست در دلم دل از خار می‌کنم

بلبل با هشیار دل از گل نمیکند
بسیار دلبرانه نگه میکنی مگر
ای بار میکشم نه چو هر بار دل تقی

تا جا دهم دل از آن گل خسار میکنم
وابسته کرد دل ز تو این بار
تکمیل ز میکشم اگر این بار میکشم

کرده بودم دوست مستوجب هجران بودم
آنقدر بود که از کرده پشیمان بودم

دی که میزد در دل دوست پی کردن جان
دوش اگر بود پشیمان سخنم زنخه مشو
شد اگر جا که تقی جا به عسرم چه عجب

همه تن دل شده بودم همه تن جان بودم
ز سر زلف سیاهت که پریشان
گر شب غم ما حل دست گریبان

دوشینه رخت آب بسیلاب داده‌ایم
تا صبح باغ حسن ترا آب داده‌ایم

چون سینه بر چراغ تو تا روز بوده‌ایم
ما خود و شمع دشمن خود آب داده‌ایم

حیف است عنبر جان کن سپندش کسی کند
کین شعله را بروغن خود آب داده‌ایم

غمخوار سگان تست که شبهای غم بسی
از آه و ناله زحمت اصحاب داده‌ایم

کس را یکان ز رحمت بقی خون عاشقان
ما جان بهای خنجر قصاب داده‌ایم

بآن امید که بوسی ز آستان بزنم
۴ ز دیده مردمک چشم پاسبان بزنم

مکش بکام من این تیر مژه که دل تنگ
۲ بجذبه خاطرش از خانه کمان بزنم

ز سینه تا نکشد دیگری بناوک نی
۴ بسوز ناوک او را در استخوان بزنم

شب غم تو هم از ذوق و هم ز تنهایی
گهی بجان دل و گه ز رنجان بزنم

بوقت شکوه بسوز دلی ز آتش ...
اثر ز ناله‌ها آتشی از فغان بزنم

روز از چون در گلستان گلگشتی کرده‌ام | کرده‌ام فریاد و یاد رخش او کرده‌ام
به بود از گنج تو دردی که بگرفته‌ای طبیب | ورنه حالا من بدتر عاشقی خو کرده
کی بمحراب عبادت کرده‌ام میل دلم | من که دل افتاده‌ی المحراب ابرو
نیست زحمت بر دل محنت کشم چون گران | بارها هست تیر او در دل ترازو
سیکند عکس مردم دیده‌ام بستان این | گر زنخی نسبت زلفت بهندو
کرده سر بند بشش من بر صلح همدم زرد و | بارش از بینایی در خشاب بگریه کرده‌ام

سر بلند گردانم از گوشه تیغ کو سر برد
من سر خود را فدای او سر کو کرده

چون چنین ابروی تو من ناتوان گشته‌ام | ٢ این قوت از کجاست که من چنین کمان گشته‌ام
بیزارت کرده دلم سینه اندوه گشته | ٢ چون سیل سر بر مژه خونفشان
برمن نمی توان از بستان و باغ رست | ٢ من بلبلیم چه منتشی از باغبان کشیم
طوفان نوح در دل شوریده هم | گاهی خروش ما گریه خود عنان

با آنکه رهبر او دل پر ز خون تقی
زاری کنم سرشک فشانم فغان کشم

بیند پرسی ز کم لطفی چرا حالا نمی رنجم ۲ همی رنجی که از کم التفاتیهای رنجم
ز ناخوی بد بودم رنجش از جان لا نمکولی چه حالت اینکه از صد کوه اندوه مشتاقم
ز لطفت شاد بودم از جفایت نیز رنجیدم چرا از دلنانیم خوشدل چرا از تنهایی
اگر در بزم حرفی میزدم از بس نجا بودم کنون با غیر ساغر میزنی تنهایی رنجم
اگر تجدید الفت میکنی حالا نیم مجنون اگر قطع محبت میکنی قطعا نمی رنجم
نماندی جای رنجش گر نه ر نجاندی مرا آنجا مرنج از من اگر از رفتنت بیجا نمی رنجم
نکرد و نا دولت از نا زنمای لب ترنجم ز تو اظهار رنجش میکنم اما نمی
بود و آر تسکینها باعث انبها دیدار رنجش او ده بر من عشق استیلا نمی ۲

تقی عشق و جنون بار رنجش بجا علمی باشد
کنون صبحا اگر رنجاندیم بیجا نمی رنجم

من نه اشکم کز ترشحها عالمی را تر کنم | یا نه آهم کز شناسائی آتش بر کنم
شمع مجلس نیستم کز گریه پیش جمع | چهره زمان پر بریزم و خاکستری بر سر
شعله را در تن کشم سوهان جان و جوهر روان | شمع آتش را زنم تا پای سر از بر
یک نفس صبح شید روزن ز تشنگی گویم اگر | آتش دوزخ که آب کوثرم باور

ذکر کاغذ ندارد تاب این گرمی نشی
بعد از این بر لوح فولاد او رقم دفتر کنم

وقت آنست که دستی به عنانت شایم | گره از کار دل پیش سر پا بگشایم
بتو مخصوص شوم در حرم خاص بخور | راه صد خدمت مخصوص ترا بگشایم
روز بر دار مت از خواب و قبا در پوشم | شب میان باز کنم بند قبا بگشایم
برگ نسرین ترا شانه به سر کنم | روز گلبرگ تر تو را بجفا بگشایم
شب که بیدار شوی بختم و در خواب شوی | از گلت پرده سکتر ز صبا بگشایم
شمع پیش آرم و بنشینم تا وقت سحر | نکهت زان گل تر آب حیا بگشایم

عقده از بخت سیه باز کند طالع من
گرهی چند از ان زلف دوتا بگشاییم

لب به دشنام نقی صبح چو بگشایی تو
دست برداشته من لب به دعا بگشایم

دلم بر عشق اگر زین غم نمی بود چه میکردم
دگر این عشق در جانم نمی بود چه میکردم

اگر زان می که درویش از ملک تقصیر میکردند
چنین در کاسه ام دم نمی بود چه میکردم

در ان درگه که ان بس کز افی پیر در من
اگر اغیار پر محرم نمی بود چه میکردم

برغم هر زمان مدعی عهدی نبی تو بندی
اگر عهد تو با محکم نمی بود چه میکردم

نقی گر نیست ان شوخ جفاجو را وفا با من
جفایی هست اگر ان هم نمی بود چه میکردم

ما متاع زهد و تقوی بی شراب افکنده ایم
خوش نشین انجمن عکس ساقی در شراب

لب ش صد حرف موقوف تمنای ما
عقده ها بر رشته عیش از حجاب

غم مخور ای دل که امروز یا فردا کجا
شاهد مقصود را از چهره نقاب افکنده ایم

نیز با ابرو در شکر خواب است شبها تا به روز | خانهٔ بیداری نمک در چشم خواب

تا ز جور چرخ چون حباب از نقی دل لب بسته‌ام
ماجرای خود به دیوان حساب افکنده‌ایم

هر شب از سوز دل تا صبح چراغی سوزم | از دوم سر گرم چشم تر از دوم شعله فرو زنم
هر زمان هر مژه‌ام دیده با بدنش خیال | بر رخ ساده آتش از رشته جان پیوندم
تن چو ابر و سر پر شعله شب مشعل وار | پس پشتش همه جا پیچم و دمی سوزم
دلم آتشکده شد بس که فرو بردم آه | آنچنان آتش سوزان ز دهن می اندوزم

در دبستان غمش آه و فغان گریه نقی
همه آموختم و صبر نمی‌آموزم

ندارد پی گریه پای شکیبایی جنون دارم | که همچون آه آتشبار او هم در درون دارم
مپنداری که دارم از جنون عشق بیشتر | ز سودا از سرم پیچم برون آتش که در درون
ز آتش مایه دارد هر چه دارم نقد امروز | نمیدانم چه دارم عشق دارم یا جنون دارم

شفی از کرم حق مرغ آتشخواره عشق او
نهد بر جان من منقار یا یک قطره خون

بسینه گر نه ز بیم تو ضبط آه کنم ۲
ز دود دل رو بام فلک سیاه کنم

فروغ آتش سوزنده است خندش او
بهر زه خنده نفس شعله پوش او

گرفته دیده ما دل آتش از نهفتن آه ۲
چنانکه سوزد اگر بر کسی نگاه کنم

ز شوق آه کند عفو گر بهای مستانه
شراب عشق چو در ساغر نگاه

چو اختر آتش او را بدل شفی در زد
ز بیم خوی تو آهی که گاه گاه کنم

از آن سنان که خیزد چون سخن فغان برآرم
از دل کشم چو آهی دود از کفن برآرم

گل چون رخ تو آنکه در دست غیر از تن شکست
خواهم که گلبن از گلستان برآرم

در هر زمان با غیار در هر مکان که باشی
آتش ز تیغ مکان زاد و واز زمان برآرم

وقت سکوت حیرت آهم کشد چو شعله
از هر شکاف سینه چندین زبان برآرم

راه طلب سر آید مقصود دل بر آید | گر خار غم روزی ز پای جان برآرم

خاکم نشی در آن کو هر چند در هوایش
آتش بر نزیم از کلک الف بنیان برآرم

کشتم ای که جان سوز جهان هم ۲ زمین بر من بگرید آسمان هم
تعال الله از آن حسن جهانگیر ۲ مکانی نیست خالی لامکان هم
ز دست استخوانی تنگ و ار زند | همایان چه میگویم سگان هم
قدم را رنجه کرد ار یار روزی | قدم را رنجه کردن میتوان هم
لب بنازکتر ست از رشته جان | بجان تو گران موی میان هم

۲ امشی ای کس نمیگیرد بچشم پری
اگر جو زدست بوسی رایگان هم

رادیم جان و تن بر جانانه سوختیم ۲ می ریختیم ساغر و پیمانه سوختیم
بال و پری نبود که در آتشی زنیم | بی بال و پر بکسب پروانه سوختیم

نه ز آفتاب سینه اندانچ داغ کرد — کز مهر آن بر این دل دیوانه سوختیم
در وصل او ز هستی ما باشد حجاب ما — زان آشنا بآتش بیگانه سوختیم

با سبزه نقاب بر رویش ز دل نقی
در سینه تار ساخته دانه سوختیم

از فیض باده عقدهٔ مشکل شکافتیم — سر گره گریه گره دل شکافتیم
از سوزن مسیح رفو هم نمی کشیم — آن دل که ما بخنجر قاتل شکافتیم
خون بود جمله آب جگر پاره بود و گل — چندانکه خاک کوی ترا دل شکافتیم
سازد لباس مغفرت او مرا — زان پیرهن بود دل بسمل شکافتیم
شد عقدهای آتش حسرت دل نقی — چندین گره گزین گره دل شکافتیم

ز عشقش چون دل پروانه را در آتش اندازم
ز غیرت جان آتش خانه را در آتش اندازم

اگر جام دل پر خون نباشد در حوز بزمش — بر بزم باده پیمانه را در آتش اندازم

کند گر رنجه رخ را نظر از خشم تن کان
وگر بندم این پروانه را در آتش

باده از بسکه امشب بزم حکایت با وی بند انرا
تقی تا خند این پروانه را در آتش اندام

عمر بسیار رفت در سر هوای او همان
سوخت بیچو جان در آن وفای او همان

گر بسر عشوه او کامد اگر بحشر که
عربده می طراود از نظر از او همان

خط خطش گرفته جا بر لب آب زندگی
دشمن جان این زن و شرم و حیای او همان

تا کسی از تمی جز و نار بگو مخزن شد
مست کسی که سید ما جان زبرای او همان

جان زجفای او بعی داد در خاک پیش
می‌شنوند اهل دل بوی وفای او همان

مکن از من او شوخ ستمکار مکن
رحم کن رحم خدایا مکن آزار مکن

مرو اندر رگ و وای بت ترسابچه باز
رشته جان مرا رشته زنار مکن

مانده از قافله بیمار غم و جان بر لب
ساربانا نفسی صبر کن و بار مکن

رسته بودم که کشم دامن تن کو نرسم | عشق در دام انسم او بحیت که زنهار بن

آسمان آتش و از آب زمین در خطر است
پر مکن آه شقی گریه بسیار مکن

صرف عشق تو شد جوانی من | جان من و عمر و زندگانی من
عاقبت با سیه دلان چه بود | می گلگون زدن نهانی من
داد احسن تاج حسن بنام | ناتوانی بنا توانی من
زینت یک گل بهار در باغ عشق | خوشش پری داد باغبانی
رحمتی کن تو ای توانگر حسن | شرم بادت ز پاسبانی من
یا مرو یا مکش نمی خواهم | زندگی بی تو زندگانی من

حیف از آن کنج سپید ریغ شقی
حیف از این کنج رایگانی من

هر نوعی که دانی محرز بزم وصالم کن ٢ وگر طاقت نماند ای همنشین فکری بحالم کن

به من کو باد افسانه با این خوشش دارد / با این افسون تصرف در دل وحشی غزالم

مگر رحم اندیش در دل سخن را هست تأثیری / به تقریری ز شرح اندوه ملالم کن

ز سوز عشقت ای کان نمک خوش لذتی / نمکها تیشه بر ریش دل افشاندم حلالم کن

تو ای نا آشنا بر جای وفا و مهر میخواهم / تماشای خیال باطل و فکر محالم کن

نمی کشد بلای کار زخم کاری من / بگو که جمع کند دل ز بس سکاری من

کند ز خاری من ذوق غیر من چون شد دل / که در وفا سپرد ذوق خواری من

به قرب بوالهوسان جمع شد دلم آری گرد / ز تیرهای تو عادت نمود بازی من

اگر گناه بود عشق جرم روست دعا / فرشته رشک برد بر گناهکاری من

تو بر تغافل و من از شکست مانده تهی / میان صبر تو حیران بی قراری من

حباب ضعف دنبون بگداخت جسم مبتلای من / که موج آب چشم شیوه رنجوری من

ز دست شعلهای سینه سازم چاک تا کی خز
چو شعل گر کنی ز آهن قبای من

ز تاب روی خورشیدی پدید آری بکر شب
دمیده روح خود در قالب خشت سرای

برنگ آلوده شد سجاده‌ام از دامن مستم
گر ز نار آلوده پیراهن سراپا زدایی

شکستم کاسهٔ ایمان و دل غارت گر هجران
باین شادم که رفت کعبه و دوزخ خرابی

اگر خیزد و گر از رستخیز حشر برخیزد
تقی ار اگر از طاق دل اندازد عمامی

دهم ز سوز درون حرف غم نهان بیرون
کشد زبانهٔ آتش سر از زبان بیرون

قیامت از تف سوز درون من هر دم
زبان شعله کشد چون شفق از دهان بیرون

گرفته عشق و تابم درون بیرون تنگ
مهر محبت تو درون مهر دیگران بیرون

درون خانهٔ دل تا وطن کند غم دل
کند نقش دل و جان را ز جان بیرون

شب بیکسی دل رفت از دیده من
نخواست بار سر و تن بالین بستر من

هرچند بی‌زبانم لیکن بدفع دشمن
باساعد شیر زبانی هر موی بر تن من

آهم هلاک خلقیست آباد و ویران شد
سر از حلاوت سینه چون بسته خنجر من

مستغنی از گلستان آن نسیم که در روی
بر هم زنم اگر پای گل ریزد از بر من

هستم ز آه سوزان آن مرگ زخم گلخن
گر زآه و ور بیرون ریزد پیدا اگر من

روزم چو شب سیاهست اما بپاد روشن
سر بر زند در آید خورشید از زمین من

سوز تب تقی شد آندم تپش فصاد
کاتش بجای خون جست از زخم نشتر من

۲

نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من
چو مرغ آشیان گم کرده گرد خاک من گردی

گر در آتش دل پاک سوزم ورنه از گرمی
اجل هرگز نگردد گرد جان شعله‌ناک من

تنم با وجود چشمه گرد خضر لازم
۲ اگر بر خاک ریزد قطره‌ای از خون چشم پاک من

درین گلزار ناید بار هرگز داغ غیرت را
گل بی‌کیش تر از خون بین قبای چاک چاک من

تقی روز اجل گر دادمی جان باکی گر بود
غمش دانستن بجای جان بود در سینه بی‌باک من

من سوختنی بر جگر و بر جان من آتش زن — با هر که دولت خواهد بر خرمن عیش من زن

این ناخوشی ما را یکبار علاجی کن — وانگه بنشین با غیر ساغر به دل خوش زن

با تازه سواری آهسته فرس میران — خاری چو بره بینی گلبانگ برارش زن

تن پرور و نازک دل آن غمزه چه تاب آرد — این ناوک پرکش را بر جان بلاکش زن

بی بخت بیازند بختای شعله ز دل خیزد — من بخت نمی‌خواهم در بخت من آتش زن

تشویش فغی را بردار درست کردم
آهی چو برون جستی بر زلف مشوش زن

بر من بسی گزیده تو بر تو کسی گزیده من — ۲ ای همچو من بر دیده تو وی همچو تو کم دیده من

فرهاد و من هر یک روان کردیم بر قدر روان — یکتا جوی شیر آورد او صد جوی خون آورد من

او خفته تنها تا سحر با غیر بر گلبرگ تر — خار و خسک از رهگذر یک یک به مژگان رفته من

او می‌زده با دیگران من ناله و آه و فغان — تا کی کند نشنیده او تا کی کنم نادیده من

اغیار را برگ و نوا از باغ وصلش دستیاب — گل چیده و بر دستنا داغ ملامت چیده من

او قد بناز افراخت من سر بعجز انداخت من ۲ ماند سرو و فاخته بالید او نالید من

دل با خیالش بود و بر دوش تا سحر در گفتگو ۲ گرد دلم گردید او گرد سرش گردید من

از خورده می با مدعی در خاک و خون غلتید من
خونی بحسرت خورده او خاک لب مالیده من

صحرای عشق نیست کسی رهنمون درو
آوارگان روند سوی جنون درو

از بس بنای حسرت فرهاد گشته است
پیش از شمار ریگ روان بیستون درو

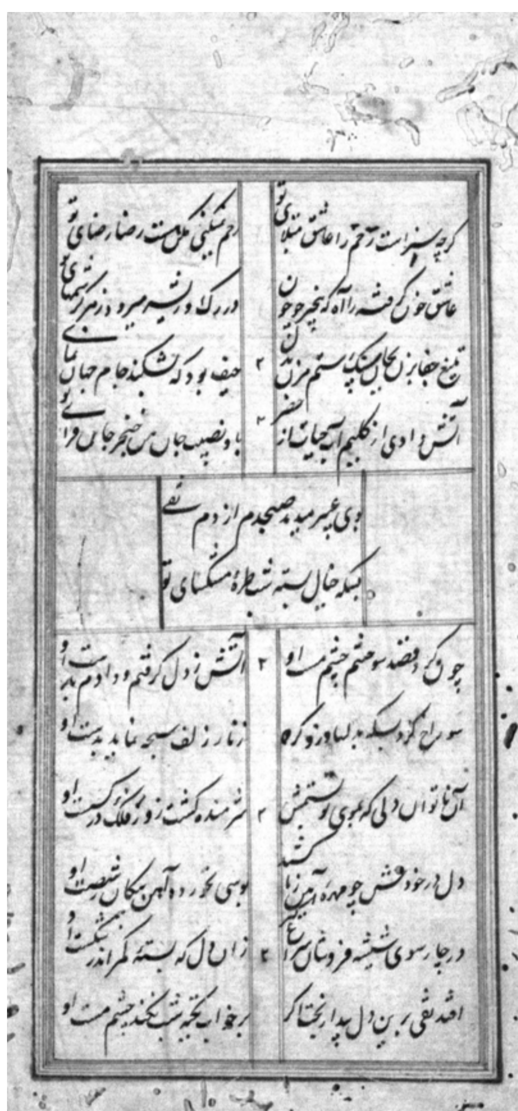
بحریست اشک دیدهٔ گوهرفشان که هست
سرگشته چرخ چون صدف واژگون درو

در راه عشق دیده بود پای نیزه دل
بر بالش مردم آبله مرده خون درو

چشمش بخواب به سودای عالمی
چون نوشته مردمک پرفسون درو

در دست سینه وضع دل اعدا آمدی
در گشته لاله تیر دمد سرنگون درو

موی سفید سینه ندارد به پیری
بر سر بجا نهفته و جوش جنون درو



گرچه سزا نیست ترحم را عاشق مبتلای تو | رحم نکنی که مصلحت رضا رضای تو

عاشق خون گرفته را آه که بیخبر چو خون | در رگ و ریشه میرود زهر کرشمهای تو

۲ تیغ جفا بزن بجان سنگ ستم مزن بتن | حیف بود که بشکند جام جهان‌نمای تو

۲ آتش وادی از کلیم آب حیات از خضر | باد نصیب جان من خنجر جانفزای تو

بوی عبیر میدمد صبحدم از دم تقی

بسکه خیال بسته گشت طرهٔ مشکسای تو

۲ چون کرد قصد سوختنم چشم مست او | آتش ز دل گرفتم و دادم بدست او

سوراخ گرد سبحه بلاد زو کرم | زنار زلف سبحه نماید بدست او

۲ آن ناتوان دلی که ببوی تو گشت خوش | شرمنده گشت زو که فلک در شکست او

دل در خود عشق چو مهرهٔ آهن زبا | بوسی نخورده آهن پیکان شست او

۲ در چار سوی شیشه فروشان ... | زان دل که بسته کمر اندر شکست او

احمد تقی برین دل پدر انجا کر | در خواب تجربه شد بکند چشم مست او

برهم زند ناخن چنگ آن نغمه‌خوان عشق / تا تیغها برهم نهند از هر سوی مژگان تو

۲ شمع شب‌افروز ترا پروانه جان فانوس تن / ای تو بلای جان من ای من بلاگردان تو

۲ پنهان بصنعت گوییا [illegible] زده در ردی غنچها / از بس ز هر سو کرده سر از دل بدر پیکان تو

در بوته شادی زمان از [illegible] بالد کند / زخمی که بر تن میخورد صید تو در میدان تو

دلهای مجروح از فلک افکنده در [illegible] ملک / بر کشته که میرسد نمک از گوشه دامان تو

آمد بقی زاری کنان سر داده [illegible] در جان / ای یک من و طوفان من کو نوح تو طوفان تو

ای روح قدسیان همه مرغ سرای تو
ای توتیای چشم ملک خاک پای تو

خیر قبول باد که شاهنشهان حسن / دادند جمله چشم بدست نوای تو

۳ جان بر کف از خزانه یوسف تجملم / ای قیمتی گهر که ندارم بهای تو

۴ ای سرو کاب میخوری از جوی گریه‌ام / یارب چه بیند این همه نشو و نمای تو

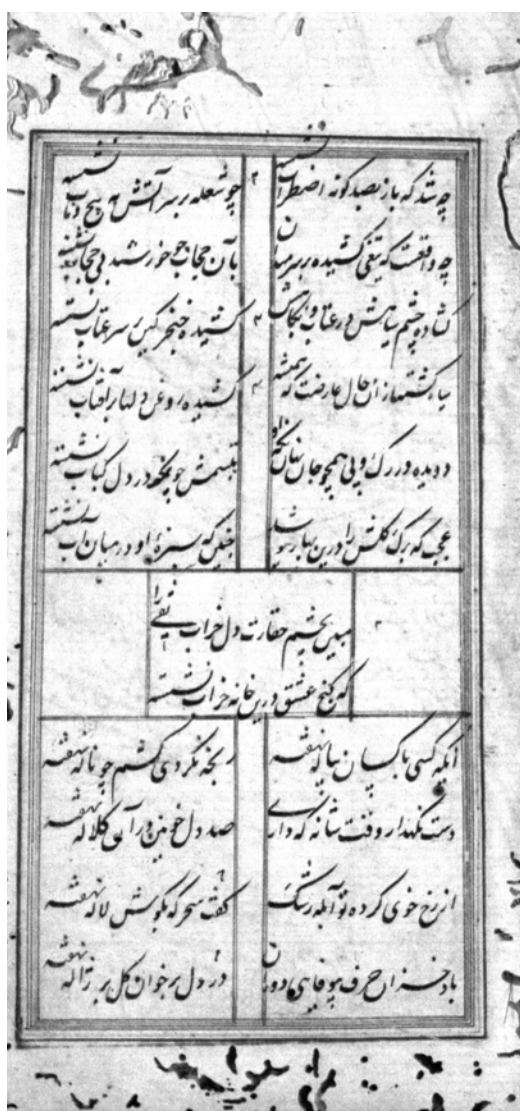
ای دل بهار رفت علاجش کن از قفس / ای مرغ را که آمده دستان سرای تو

ما پیر و ناتوان و تو معزور و تو جوان | ما را کجاست قوت تاب جفای تو
جان ما از جفای تو مسکین و کشته شد | بیچاره آنکه نیست دل اندر جفای تو

ای بنفشه چمیده خط تو
نو بهار آفریده خط تو

سنبل آن خانه را و باغ و بهار | بنده زر خریده خط تو
بر و لعل آن و عنبر مصرع | ست بیت القصیده خط تو
نسخهای مسنون هار و ی | نسخهای جریده خط تو
سبزهای کنار جوی خضر | زهر حسرت چشیده خط تو
خلعت موج رتش کو ثر | جامه زر درین خط تو
سبزه و کشش ریاحین را | نیشش در جان خلیده خط تو

بر قد جان لباس عمر ثقی
تار و پودش تنیده خط تو



چه شد که باز بصد گونه اضطراب نشسته — چو شعله بر سر آتش به پیچ و تاب نشسته

چه واقعست که تیغی کشیده بر سر میان — بآن حجاب چو خورشید بی‌حجاب نشسته

گشاده چشم سیاهش در عتاب و نگاهش — کشیده خنجر کین سر عتاب نشسته

سیاه گشته مساز آن خال عارضت که همیشه — کشیده روغن در لب آفتاب نشسته

دو دیده در رگ وی همچو جان نهان نگرانش — تبسمش چو نگه در دل کباب نشسته

عجب که برگ گلش را درین بهار شود — خطش که سبزه او در میان آب نشسته

ببین بچشم حقارت دل خراب فقیرا
که گنج عشق درین خانه خراب نشسته

آنکه کسی با کسان نیاز نهفته — رنجه نگردی که چشم چو ناز نهفته

دست نگهدار وقت شانه که داری — صد دل خونین درآن کلاله نهفته

از رخ خوی کرده تو آینه رشک — گفت سحر که بگوشش لاله نهفته

باد خزان حرف بی‌وفایی دوران — در دل رخوان گل بر ژاله نهفته

زاهد صد باره فارغ است که ساقی — فیض ابد در جی دو پیاله شفقه

در چمن جان تقی کنان محبت
سبحه و آن مشکبو غزاله نهفته

رفتی و داغ غمت ماند نهان در سینه — یادگاری ز تو داریم نهان در سینه
وه که دل برد و برفت از نظر و ماند بجا — جان حسرت‌کش من دل نگران در سینه
خواستم داد دلم گرد نگاهی که مرا — در گلو گریه گره گشت و فغان در سینه
لوشش بر سینهٔ من نه که چه می‌پردازد — با غمش چون دلم آمد به زبان در سینه
نه که آن از خنده خاش که نهانم روز — با اجل دست و گریبان شده جان در سینه
هان برسش قدمی بر سر من نه که مرا — با خیالش شده دل طپان در سینه

از دست غم جان لب من نیز در آمد
این مرغ سراسیمه برون نیز در آمد

رفتی و خموشم که در آغاز مصیبت — ۴ — ماتم تک چند به شیون نیز در آمد

برجان دود از صرصر حسرت اجل افتد | این آتش سوزنده بخرمن نبرد

مسکن طلبی بقفس خسته نیازم | دیوانه مستی که به گلخن نبرد

در چشم دلم پای درخت غم نکند ارد | یارب که چراغ تو بروغن نبرد

جز راه کز جان تقی راه ندانم | آن دست تظلم که بدامن نبرد

الهی اولم در کوی او توفیق او طاعت ده

بزیر خنجر مستش آخرم شهادت ده

کنم تابوت خود نابود در کوی بتان آن | برابر بود و نابود وجود خویش قدرت ده

فریب رنگ و بوی چاره را برنامیدارد | چه میخواهی ز بلبل باغبان گل را نصیحت ده

دیا قاصد نوید وصل و هجران قصه جان دارد | هوس دارم که پیشش جان دهم امروز مهلت ده

شود تا بر تو روشن یکیک را طاقت انسانی | برای امتحان امشب بیاران می بهشت ده

که گفت ای تقی با صاحب این بوستان گاه

برغم باغبان گلهای بستان را بغارت ده

ز دم وسواس دل سنگ جنون پای بر شکسته — بر رویش تا ز سودای الم در تو شکسته

که پنداری نگه رد یافت چشم سنگبارش — شکست از ضعف طالع در رهش بیک نظر شکسته

ز سنگ ناوک فولاد پیکان فرو دوزد کشتی — دل بیچاره ز بیچارگی سازد سپر شکسته

بجام تو دلهای هوا از رقص سر زد وا — کمان وارند گر یاری می بیابم زنی کمر شکسته

بخندید آسمان از لب بدعا بالا رفت گریی — که در راه دعای من شکست آمد از سر شکسته

بر گلشن ز بزم آنجا که عالی گل رخ — چو شاخ غنچه دار زیر می لعلی بر شکسته

ز کوبت با رجان می شدم آنچه کردم دل — مسافر را عذاب روح باد در سفر شکسته

مرا از دست عشقت میر همت شد زدل — که از کیفیت من نیست اصلاح خبر شکسته

تقی و گریه بسیار رسید مصلحت حشمت
که در آبی که باشد بیش بادیگم خطر شکسته

میرسدم بگوشش دل ناله کوس خلقی ٢ یاره وداع میکند صبر و شکیب همی

اینکه گرده در دلت سوز محبتی اثر ٣ سر نفس آتشی مزن که دلم از نصیحتی



از پی دل رفته دل کسی نداده — سیلی غم تا خورده می‌شنوی …

پا کشان دل طپان روی بپای داغم — چشم بر راه مژده گوش …

در پی اسطار دل با امید مانده — همچو زمین تشنه در پی ابر بی

صبر و توان و عقل و دین رفته و مانده از تنی

جانی و آتش غمی چشمی و اشک حسرتی

باز افکند عجب سوزی و خوش غوغایی — در دل من هوسی در سر من سودایی

آنم از تنگی آفاق گرفته در دل — آه میخواست بوسعت از این صحرایی

هر خدنگی که زند بر دل تنگم شاید — از پی دیدن او دیده خون پالایی

چه عجب گر حذر از آتش دل نکنی

که تو بی رحم ز تشنیع محابا نکنی

نقد دل دزدی و آنگاه بتقریب حیا — سر به پیش افکنی و چشم به بالا نکنی

آنچنان غمزه بجنبی که میان عرصات — کشتی خنجر و خون ریزی و پروا نکنی

سر تیکس نو کردم که بهیچ خوبی اگر ۲ از بهشت کذرانند تماشا نکنی
دو زخم در دل و غم نیست خواهیم که بیاید ۲ تو بهشتی صفتی در دل من جا نکنی
چاکها بر دلم انداز که از شوخی طبع ۲ بر تن خود بدری جامه کرانبا نکنی

۲ نقش این نامه که بر کرد و لیت میکردد
شهر ویران نکنی از روی صحرا نکنی

مرا است اول عشق تو راست غایب جوی ۲ ز حسن خود کروی کیرد بهانه جوی
رسد بلب بیت دعوی همسری تنگ ۲ رخ تو مصحف حسن و خط تو آیت جوی
تو بی تو خسرو و مالک رقاب ملک حسن ۲ بزن ن لمن الملک در ولایت جوی
بکش بکن ملک جمع غارت دل مردم ۲ که میرسد ز خطت دم بدم حمایت جوی
چو خسرو خلیفه در نهایت دولت ۲ تبان که نازنده اند در بدایت جوی
بسوخت خشک و تر کا بایشعله خشش ۲ هنوز غمزه او میکند شکایت جوی
کند بعشق دل سنگ نرم شعر تر تو ۲ نکرده هیچکس از تو خوشتر کری حکایت جوی

بگو کرشمهٔ غربت چراست این همه جای ۲ کجا شد آن همه الفت کجا شد آن همه یاری

مرا که کشتهٔ هجرم چه سود وصل شبی ۲ چه سود خشک گیا را ز فیض ابر بهاری

به بوس منارخ ز طرف بام که دارد ۲ درخت میوه خطرها ز سنگ راهگذاری

بسر غمی که کشیدش جذبهٔ مجنون ۲ بپای ناقه عجب بود اشک ساخت عماری

تو آن شکاری بندوق ز شکار گریزی ۲ من آن شکار که گردم ز ذوق گرد شکاری

مکن نگاه بپایی گرشت غمزه تقی را

مناز بس زره که صید تو خورناوک کاری

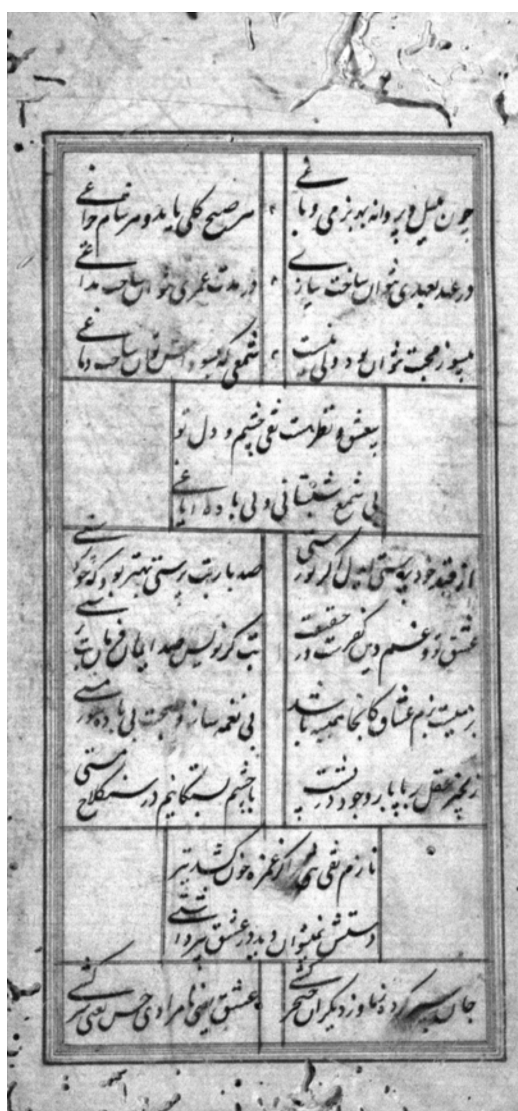
ماه من قدر از حایل تسخیر شوی ۲ زود باشد که چو خورشید جهانگیر شوی

در خاکس بنهد دست با ریک که تو ۲ پنجه در خون چو اهان زده بر سوی

خوی او ناز کن و من چنا بر او غبار بیست ۲ انقدر صبر کنم کز همه دلگیر شوی

بس بخواهی که بر آری بخون نام مرا ۲ تو که بابستهٔ آن زلف چو زنجیر شوی

دمی میکند ز دگر خیال تو فارت ۲ بد شب دل بخر امد مرا رگیت در



چون بلبل و پروانه به بزمی و بباغی
هر صبح گلی باید و هر شام چراغی

در عهد بعیدی تو اگر ساخت ایازی
در مدت عمری تو اگر ساخت بداغی

میسوز محبت تو اگر بود دلی نیست
شمعی که بسوز آتش تو ساخت دماغی

بی عشق و نظر هست تهی چشم و دل تو
بی شمع شبستانی و بی باده ایاغی

از قید خود و هستی ایدل اگر تو رستی
صد بار ز بت پرستی بهتر بود که خود پرستی

عشق تو و غم دین کفر است در حقیقت
بت گر بنیش صد ایمان فدای بت پرستی

بر صحبت بزم عشاق کانجا همه نباشد
بی نغمه ساز و صحبت بی باده و نور مستی

زنجیر عقل ربا پا بر وجود دربست
با چشم بستگانیم در سنگلاخ مستی

نازم تهی سم کز غمزه خون کشد تیر
دستش نمیتوان دید در عشق پرده نیستی

جان سر بسر گرد بنا و ز دیگران گرفتی
عشق بهین همرادی حسن بعی گرفتی

دل که عمری بود شمع مجلس قربت زبان | میکند در گلخن هجر تو خاکستر کشی

داری از صلح تو با غیر بر آتش جای
شکر کن شکر بقی منت اندر سر کشی

آنکه پیوسته ز تیغ تیز و نداری سپری | نخوری تیر دعای سحری از جگری

مکن آزار مرا گو که دعا را وقت است | الحذر باش که آید شب یار السحری

مژده هر خسته نگار را که ز دریای امید | اشک افتاد به بحر و قیب تو چون اثری

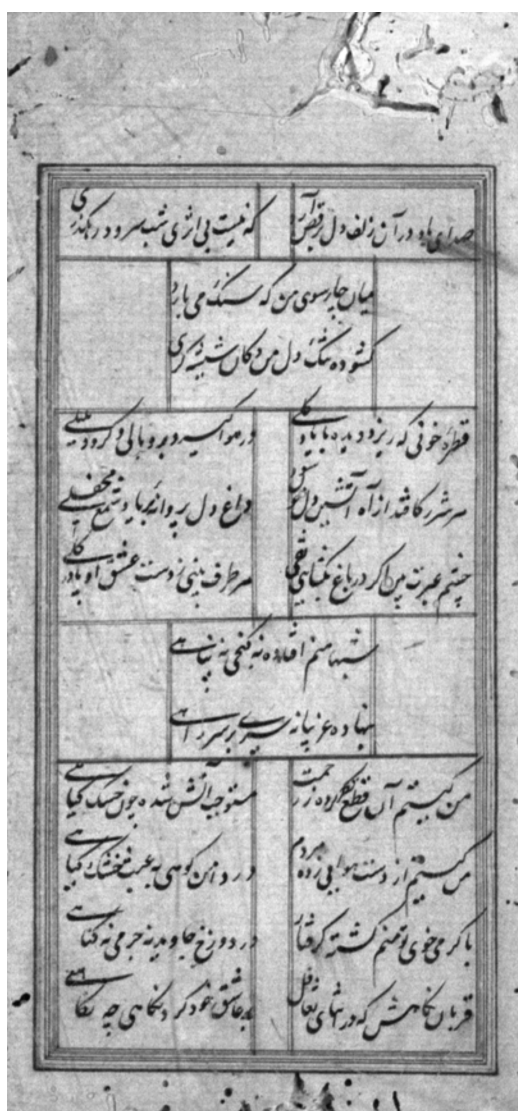
آنکه پرواز بود پرانه نشیمن غازی داد | هم نظر خنده بیابان بجز بال و پری

گرچه بستند در از اول روز نکبا | نیم شب بود که از غیب گشودند دری

وار دار بوی تو در قبضه قدرت دو علم | هیبت در مذهب عشاق و صفا و قدری

دایم از صلح تو افسرده دلان نقی
نکند آه دل سوخته دودی ارشی

شکست برگ و بر من نصیبر در دری | چو نخل بادیه از سنگ مردم سعی



صدای باد در آن زلف دل برقص آرد | که نیست بی اثری شب سرود در رهگذری

میان چارسوی من که سنگ می بارد
گشوده تنگ دل من دکان شیشه گری

قطرهٔ خونی که ریزد دیده باید دلی | در هوا سیر پر و بالی و گرد بلبلی
سر شرر کافتد از آه آتشین دل عاشقی | داغ دل پروانه باید شمع محفلی
چشم عبرت بین اگر در باغ بگشایی نفسی | هر طرف بینی ز دست عشق او با داغ گلی

شبها منم افتاده نه کنجی نه پناهی
بنهاده غریبانه سری بر سر راهی

من کیستم آن قطع نظر کرده ز رحمت | مستوجب آتش شده چون خشک گیاهی
من کیستم از دست هوا بی زده بر دم | در دامن کوهی به عبث خشک گیاهی
با گرمی خوی تو منم کشته گرفتار | در دوزخ جاوید نه جرمی نه گناهی
قربان نگاهش که در شهای تغافل | با عاشق خود کرد نگاهی چه نگاهی

هنگامه دوزخ نشود گرم بجز آه
گیرد نفی از خوی تو گر رخصت آتشی

تن گلخنی و در دل غم پرور آتشی
افکنده سوز عشق تو آتش در آتشی

وز سوز عشق گر زنم که در ازل
پروانه را نوشته قضا بر آتشی

تن گر بسوخت ریزهٔ دل هست یادگار
گیرند گاه گاه ز خاکستر آتشی

لرزد دلم ز چشمش اگر جادوی کنم
خال ترا بجای سپندی بر آتشی

غیر از نفی که سامری سحر شعر اوست
پنهان که کرده در ورق دفتر آتشی

از خاک برگذشته نشستم بر آتشی
یاران مدد که میزنم اندر بر آتشی

سوز رسید نفس ز دل غم کشیده ام
در دل زند پس از زدن خنجر آتشی

دل مردمان دیده بسوزد بچشم نم
باید اگر نهاد سپندی بر آتشی

من خود دگر چو شمع نگردم ز شرم تنگ
منت بجان اگر زندم در بر آتشی

از گلخنی نماند که بر سر نمی کند
از دست خوی گرم تو خاکستر آتشی

گلخن نشین عشق تو تا گشت عاشقی
مردم بجای خاک کند بر سر آتشی

بس که در راه طلبت شد دل هر خونی
سر غباری گشته اندر ره هر دیواری

هست هر قطره خون بر مژه پرده دری
سر خونین انا الحق زده کابر داری

کسکه هر سو بدعای تو سیحی پی بست
سر بپا لا سر کوبنده شد هر دم زاری

وار دار از گریه دیده تابان هر طرفی
سر خاک درت غرق عرق هیابی

خار صد رشک خلد بی تو نقش را در دل
گر بگلشن شوان دیده گل نخیابی

بهر چو دهید ما ز رگ رگ آتش چو گرمی گرد دلی
گر بربایان دل زند چون شعله گلگون صبحی

باشد بعینه مردم چشم قیامت خیزان او
کشته بیه سر تا به پا غرقابی در محشری

شبها را اندر آسمان این یه چرخ آتش دشت گلگون
تیری چو تیر گوندگان تیری پی بیکانی نریه

هر که ز زلف یار پریشان شد ز زنجیر و عنبر ناب
معنی این حال را ایشان دل بی دل عنبری

با همه سوی [illegible] ستم در گوشه ای نشسته ای
از خویش در ماسته ام [illegible]

بر هم زند مژگان ترسلیس نقش شب تا سحر
در چشم خوابش کز [illegible] بود جگر

آن دل که داشتم سر به پای بی وفایی
هر پاره ای ز آن دل در دست دلربایی

پرخون دلم فتاده از دست کسی
چون شیشه شکسته هر پاره ای بجایی

بر تحمل دلربایی چون کسی ای [illegible] دل
گر زان [illegible] بی نوایی

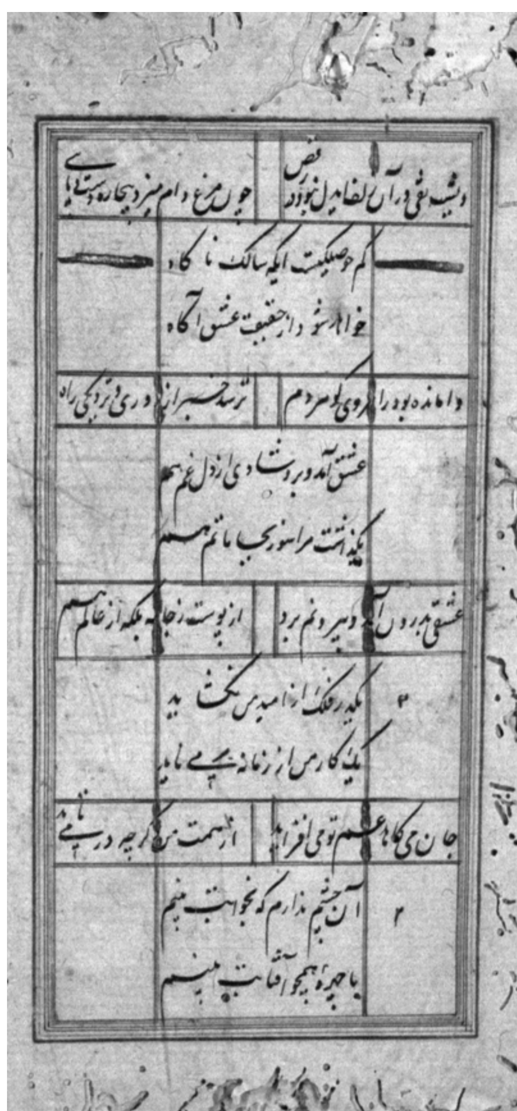
آید مگر بخون [illegible] دوش دل
از زخم دل نشینی شمشیر آشنایی

من کشته [illegible] در [illegible] اسیری
دوستی [illegible] کوه چون خشک لب گدایی

عقل ضعیف را بی بخت سیاه روی
صبر دراز دستی عشق گریه پایی

گاهی به آشنایی چون [illegible] آیم
چون حلقه چشم دارم که بر در سرایی

زین [illegible] وضع [illegible] دلم خدا را
با وصل بی فراقی با دردی دوایی



دی شب نفسی در آن لطافت دل بود در قفص
چون مرغ بدام میزد بیچاره دست و پای

کم حوصلگیست اینکه سالک ناگاه
خواهد شود از حقیقت عشق آگاه
وامانده بود راهروی کو هردم
پرسد خبر از دوری و نزدیکی راه

عشق آمد و برد شادی از دل غم هم
بگذاشت مرا سوز و تب ماتم هم
عشق آمد و برد دین و دنیم برد
از پوست رها نه بلکه از عالم هم

۴ یکدم ز فلک از امیدی بکشید
یک کار من از زمانه بجا نامید
جان می‌کاهد غم تو می‌افزاید
از همت من اگرچه در می‌ناید

۲ آن چشم ندارم که بخواب بینم
با چهره همچو آفتاب بینم

نور رخ تو در نوشتن نگرفیت | بیرون زنم اشک تا در آبت بینم

گر تو بچمن در آیی ای خرمن گل
صف بر زده چشم بهار پیرامن گل

دیر آمده و برگرد ز در دامن گل | با این همه جان نماند اندر تن گل

تا بر رخ یار من نظاره ای گل
جامه چه دری رنگ چه آری ای گل

سودت ندهد تا که بخاری ای گل | از باد خجل فرو بباری ای گل

۳ آنم که ندانم نه حدوث و نه قدم
دانم که ندانم نه وجود و نه عدم

من دانم و مطرب و حریف و همدم | شادی و طرب فتنه و هشیاری کم

چند آه فرو خورده دگر کرده و باز
چون آتش سوزان ز جگر کرده و باز

از شوق تو در خیال تو دل جوشد … با آه برون آید و برگردد باز

شد پیر چو غنچه از دم سرد مرید
از وی گل کشف راز نتواند چید

آداب زلالست که هر گاه ز باد … بر هم زده شد روی بر و شوان دید

با کشف عیان خبث نهانی گر هست ۲
مغرور مشو که این دو در کافر هست

در بول و در آب بر دو رو شد دیدن … اما بیان تفاوتی دیگر هست

از بس به اغماض شدم شرمنده
خواهم که ز خود لباس هستی کنده

از بس که گناه کردم و دیدم فیض … وین کسوت عاریت بدور افکنده

پرسیدم از و چو باعث هجرانرا ۳
گفتا سببی هست نگویم آنرا

من چشم توام گرم به بینی چه عجب
من جان توام کسی نه بیند ما را

ای آنکه فرح فزای و ای باده پاک
کز آب و هوا بری و از آتش و خاک

خواهم گشتن تمام در کاسه چشم
وانکه بلب دلت بپاشانم

امید که عنبر ناتوانی برسد
وصلش بگدای بی سر و پایی برسد

هر چند که دست بوالهوس در شود
عشق هوس آلود بجایی نرسد

جان حرف خرد ز صفحهٔ دل خواند
تن نقش جنون از دل عاقل خواند

خواند همه کس بی معنی درست
از خارج شیشه نقش داخل خواند

چون کرد بچشم در من آن شوخ نگاه
بر آتش و آب تن من کم شده راه

حیف آتشم از چشم و گره شد گریه   آهم ره اشک رفت و اشکم ره آه

آن طره چو چین کند میخواهد دل
دیوانه شدست بند میخواهد دل
تا چند بود بسته‌ی غم خانه‌ی عقل   صحرای جنون لب بند میخواهد دل

کم عشق دلی که اضطرابش پیداست
بی‌ظرف دلی که پیچ و تابش پیداست
راز دل پر عشق نگردد ظاهر   تا شیشه بود شیشه شرابش پیداست

اشکم امروز آتش دل افروزست
وین آتش دل نه آتش امروزست
ننشسته بهفت آب هنوز این آتش   یاقوت گداخت و سمندر سوزست

در بزم وصال جا کنون خواهم کرد
وز دل غم او برون خواهم کرد

چشم از سر اختران نو خواهم کرد | خون در دل روزگار خواهم کرد

ای شیشه بخاک در تو مردم دل
بر دوخته از حریر وا ز قاقم دل

بی زخم تو چون مردم بی دیده مباد | بی داغ تو چون پردهٔ دیده بی مردم دل

گفتم اگرم شکیبی نا مردی
در قهر شدی ز کینه خونم خوردی

من با تو همین گفته بودم گفتم | با من تو همین کرده بودی کردی

۲ آزار من آن مهر گسل میخواهد
تنگی دل زار منفصل میخواهد

با دل بنجات که من میخواهم | با من به نجات که دل میخواهد

۲ درد دل من خراب احباب برد
بی تابی من ز همدمان تاب برد

خواب آورد فسانه و ایم عجیبت　　کافسانه من ز دیدها خواب برد

با این همه میل دل بسوی نظرش
از سر نظری فزوده رنج دگرش

زان رو که شعاع بصر از غایت لطف　　چون خار فرو رود به گلبرگ ترش

خورشید چو دید آن رخ و آن تاب شعاع
خود را بتو بر دوخت بمسمار شعاع

زان دیده که رود زود حجاب رخ گر　　در پای گل آفتاب را خار شعاع

از بسکه ترا فلک بسر برزد دل
ممکن نبود ز رهگذر بر دو دل

بر جان شهید آن گدای کوی　　جز غنچه گل نه از گل بدر برد دل

ممکن نبود بی تو بسر بردن من
بر دل قدم صبوری افشردن من

ای آتش افروخته که دور از تو به تب	چون شعله یکی نشستن و مردن بس
یک لحظه اگر ترا نه بینم میرم از وصل رخت گلی نچینم میرم	
ای آتش بر باد نفس بی مایه	دور از تو چو شعله بنشینم میرم
از تیره شب هجر جهان گشته سیاه وز تیرگی شبم روان گشته سیاه	
شب نیست چه شب شبی که روز از وی بخت	کز دود دل و زبان گشته سیاه
عودی که شکسته شد سرودی بزند در پیش تو آه و ناله سودی نزند	
صید دل من کرده نیامد به کف	دام از پی مرغ رفته سودی نزند
بسوختی اول دل جانم تن هم حالا ز تنی به آتشم دامن هم	

دارم سخنی راست بگویم ورنه
با من تو چنان نه که بودی همدم

دل در پی آن سرو خرامان گردد
جان گرد لب آن بت خندان گردد

گر باد وزد بر سر آن سرو روان
چون سایه ز پا فتاده لرزان گردد

خوش بود مرا نظاره ماه دوش
وآن طرز کلام از آن لب شهد فروش

افکند نگاری کمندی در کتف
انداخته رشته زنگانی بر دوش

آن خال سیه که دلپسند افتادست
بر روی آن زلف چو کمند افتادست

پوشیده زره را سر زن هندوئی
با لشکر شیره خوی به بند افتادست

دانی در باغ چیست ماهیت تاک
از سایه عشق می شکسته بر خاک

بالعل تو دوست کرده پنهان در توست | با حلقه زلف سر برآورده ز جاک

هجران غم و درد تو غصه در هم میریخت
بر سر همه خاکستر ماتم میریخت

شب تا بسحر اشک بفرمان دو چشم | بر سینه ز ریشم نمک غم میریخت

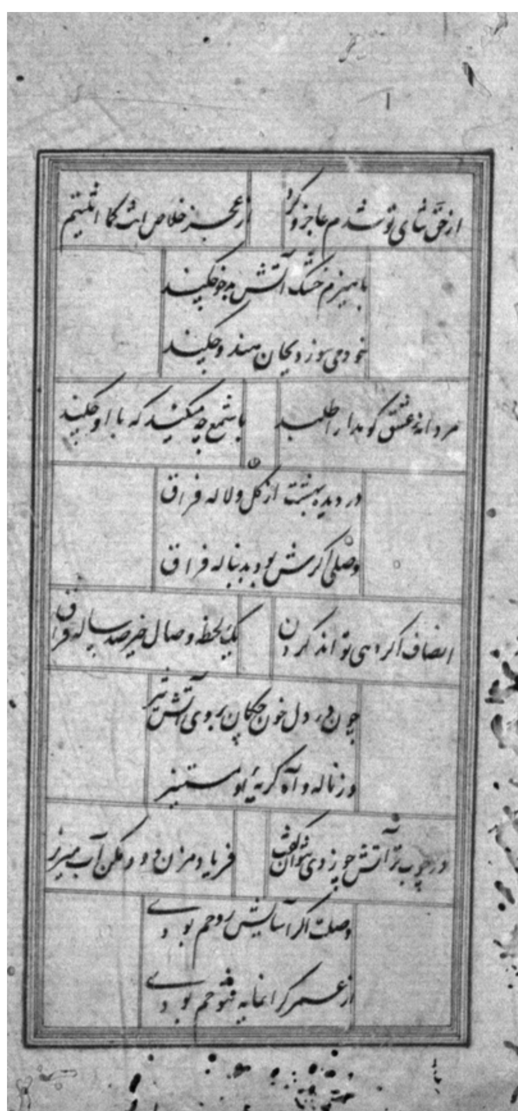
بی واسطه هر چند شود طبع منیر
نوری دگرش فزاید از صحبت پیر

نورش بالای نور خورشید افتد | آئینه گر آفتاب شد عکس منیر

کی سوز از عشق مجازی رخ خوب
سوزی که تراست در حقیقت مطلوب

ز آئینه در آفتاب نوری که جهد | جز منت در و گرمی گلی منسوب

بانیت تو خار در نظر می بینم
بخاک در تو در هوس بنشینم



از حق ثنای تو شدم عاجز و کرد | از عجز خلاص اشک کا اتبیتم

با هیزم خشک آتش ار خو چکند
نبود می سوز دیگران هیند و چکند

پروانه عشق گو مدار اطلب | با شمع چه میکشد که با او چکند

در دیده بهشت از گل و لاله فراق
وصلی اگرش بود به دنباله فراق

انصاف اگر دهی تو اندر گردن | یک لحظه وصال خیر صد ساله فراق

چون چرخ دل خون چکان بر بوی آتش تیز
وز ناله و آه گریه بوستان تیز

در چوب تر آتش چو زدی سوختنش | فریاد مزن و در گلن آب مریز

وصلت اگر آسایش روحم بودی
از عمر گرانمایه فتوحم بودی

شبهای مراد اگر مراد اجل عمر / می بود سر از عمر تو هم می پیچد

از زینت نقش نظم تو چون در خوشاب
مشغول بمشتقات طبیعت شتاب

زنهار مده نوای عشاق ز چنگ / زنهار مکش پای از مخالف آهنگ

از راه طریق سرکش ای طالب
تا پای ارادت نیاید بر سنگ

از روی تو ای تازه گل گلشن چشم / شد عکس بر آینه روشن چشم

با آنکه خیال تو بنظاره تو
از خانه دل دوید در روزن چشم

جان از من و از تو ترس ستاندن دید / زین داد و ستد مشو پشیمان دیده

شیرین سخنیست نیست دشنامی تلخ
گر دلبر شیرین تنی مگردان دیده

بی حجاب آمده و محک		با پرده دیده برده باشی چشمک

در دیده او مردمک دیده تو
هم مانع و هم معین بود چون عینک

در کوچهٔ عاشقی هلاکند هلاک		چه کفر و چه اسلام و چه ناپاک و چه پاک

در آتش که هیمه سوزد خاشاک
خواهی تو صلیب افکن و خواهی مسواک

در عشق ز عشق عشق می اندوزم		وز سوز ز سوز سوز می اندوزم

قانع نه بیک سوختنم ز آتش و بس
چون شمع همه بهر سوختن می سوزم

سرگشته کوی نامرادی ماییم		بس غمزه و ناز و شادی ماییم

پر سوخته مرغ شاخ حسرت دل ماست
سرباز ده نخل ترکتازی ماییم

تا ابجد عشق را عددی دانستیم | ما طفل نه‌ایم نیک و بدی دانستیم

دلدارانه تو دلبری نه دلدار مرد
ما مشتری متاع خود میدانیم

دوش آتش او بجان من داغ نهاد | ۲ غم بر سر داغ هر زمان داغ نهاد

شب رفت و بر آن داغ دلی سیاهی برد و نشاند
صبح آمد و فیروزه بر آن داغ نهاد

در خانه جان و دل کسی را که گسست | واندر ره دوستی برای مو بشکست

کافیست خیال الف قامت دوست
در خانه اگر هست یکی حرف بس است

پروانه دل سوز شب وصل من | از روی جزا هجر به مسکفه سخن

من منکر او که صبح صادق ناگاه
برداشت سر از خاک کفن در گردن

ی جور جانان خواهم ۲ هر چیز که خواهد دل او آن خواهم

چون شمع صفای بزم در گریهٔ ماست

خارج خود و راحت یاران خواهم

جز آه نداشتیم با هم نفسی ۳ جز نالهٔ درد ناک فریادرسی

شستیم بآب سرشک خونابهٔ دل

هر چند که خون بخون نشسته است کسی

شاید ز اشارات تو فهمیدن راز ــ بی نغمه و مطرب از تو بشنیدن راز

در ابروی تو چو باز پیداست فریب

در چشم تو چون سرمه توان دیدن راز

ای شیوهٔ زلف تو جنون فرمایی ۴ وی قاعدهٔ تو جان و دل فرسایی

در زلف تو چون کجی توان دیدن کفر

در قد تو هیچ راستی رعنایی

شکر سخن من که شکر تلقین است ۲ او را سببی زبان گرفتن اینست

کش حالت گفتگو زبان می‌چسبد

در کام دهان بسکه سخن شیرین است

آن شوخ که پیش غم به هوشش نرسید صوت المی بگوش هوشش نرسد

از در بسته گوش چون در خواب است

تا در رود دل کسی بگوشش نرسد

با آنکه دلم جسته ز دام هوسی گردد بگمان گردن به زلف کسی

باور نکند رستنم و در دم نبرد

در پیچ نفسی که سر دمندش نفسی

فی تازه نشسته در دلم غم هیشه کز آه دمادمم کند اندیشه

جنبانیدن هوش سبب رعنائیست

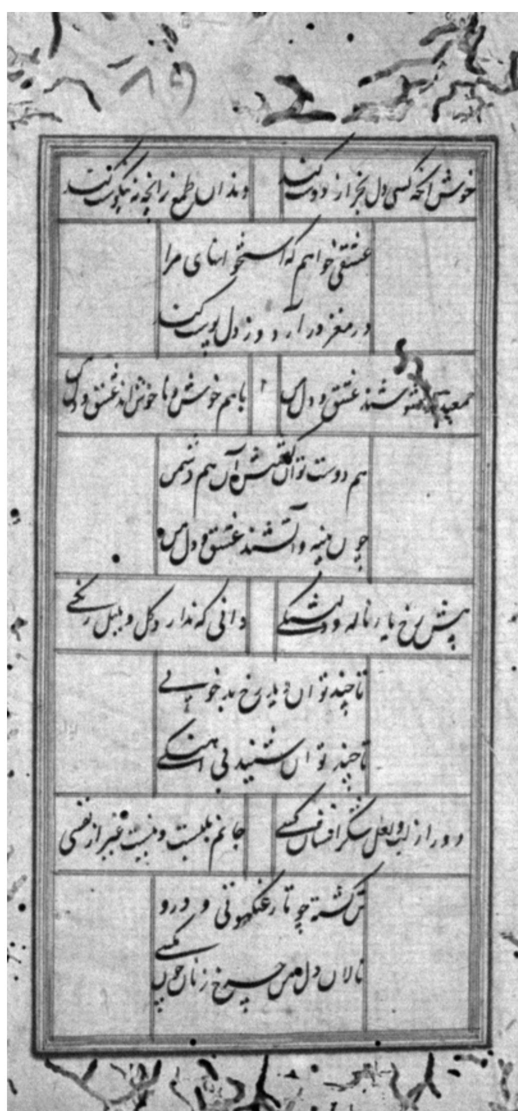
آن سرو سهی مگر که محکم ریشه

حورا چو بروضه آید آن جوهر پاک
رضوان کند از نشاط پیراهن چاک
وخندد و در زیر پرش دارد حور
دامی که از و مگس بریزد در خاک

۲
من کشته آن شهم گذارید مرا
از کوی بتان برون میارید مرا
از آب شراب بجنازه ام غسل دهید
در خاک کلیسیا سپارید مرا

بی باده سپیده را طلب چون گویم
وین راه بپای راه خوش می پویم
آن دانه قابلم که گرمی بارد
گرید ز دل سنگ برون می ریزم

۲
ای ابر کرم گر تو عطا میریزد
از فیض تو سبزه از هوا میروید
هر دانه که تربیت ز باران تو یافت
در سینه سنگ آسیا میروید



خوش آنکه کسی دل بجز از دوست نبست | وندان طمع زانچه نه نیکوست گسست

عشقی خواهم که استخوانهای مرا
در مغز در آید و ز دل پوست کند

معشوق و عاشق شوند عشق و دل کس | با هم خوش و با خوش اند عشق و دل کس

هم دوست تو آن که عشق آن هم دشمن
چون پنبه و آتش اند عشق و دل من

بنشین رخ یار نامه و دوستکی | دانی که ندارد گل و بلبل رنگی

تا چند تو آن زیار رخ بد خویی
تا چند تو آن شنید بی آهنگی

دور از لب و لعل شکر افشان کسی | جانم به لب است و نیست غمخوار نفسی

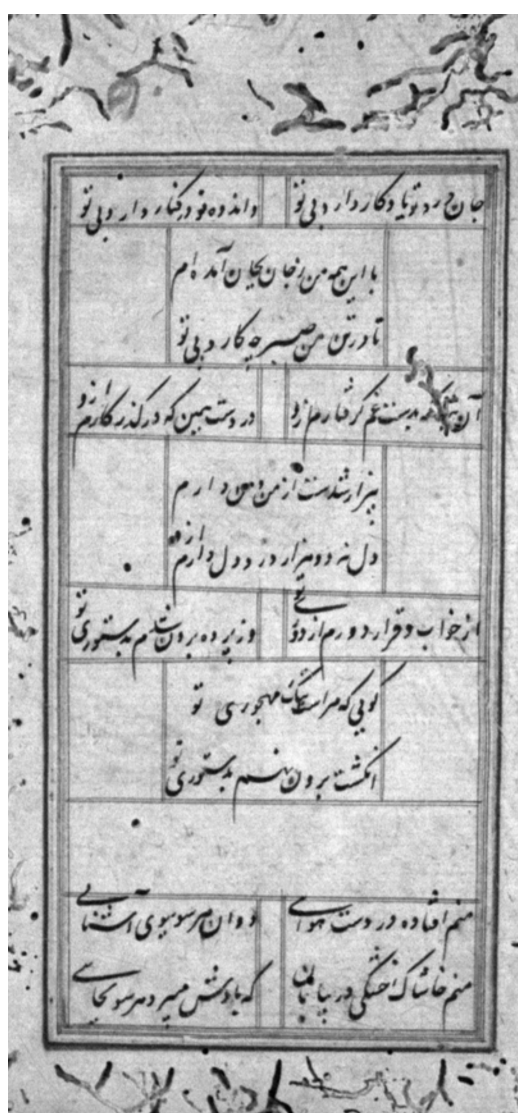
تن گشته چو تار چنگ هوئی و درو
نالان دل من چو چنگ زنان چو کسی

بی غم دل سودا زده سودی نکند ۲ بی ناله نشاط از سرودی نکند
عاشق چو شوی نمی شوی بی آهی
آتش نتوان کرد که دودی نکند

در هر طرفی اگرچه یاری دگر است واندر سر گوشه غمگساری دگر است
در سوز غمت مرا نگاری دگر است
معشوقه تویی و عشق کاری دگر است

دلبر چو دلم بعشوه در بود و برفت غمهای مرا بغمزه بفزود و برفت
پس در بر من نشست آمد بود و دل من زد و
آتش بزد اندر من چون دود و برفت

چندانکه چشم عاقبت بین دارد منخوردن و مست حظ آهن دارد
تا جان دارم بدست خواهم داشت
تلخی که مزاج جان شیرین دارد



جان جز درد تو یادگار دارد بی تو | و اندوه تو در کنار دارد بی تو

با این همه من ز جان بجان آمده‌ام
تا در تن من صبر چه کار دارد بی تو

آن ... همه دست غم گرفتارم زو | در دست ببین که در گذر کارم از او

بیزار شدست از من و من دارم
دل نه و دو هزار در دل دارم از او

از خواب و قرار دورم از تو | وز پرده برون فتادم از مستوری تو

گویی که مرا ... مهجوری تو
انگشت برون نهم به مستوری تو

منم افتاده در دست هوایی | روان هر سو بسوی آشنایی
منم خاشاک خشکی در بیابان | که بادش می‌برد هر سو بجایی

گورستان بپای گنج نایاب
غریب خویش را دریاب دریاب

زگریه روی در گل بسته چون سیماب
نهاده سر بگوری رفته در خواب

غمی دارم درون سینه پابست
غمی دارم بدل دیوانه کم بست

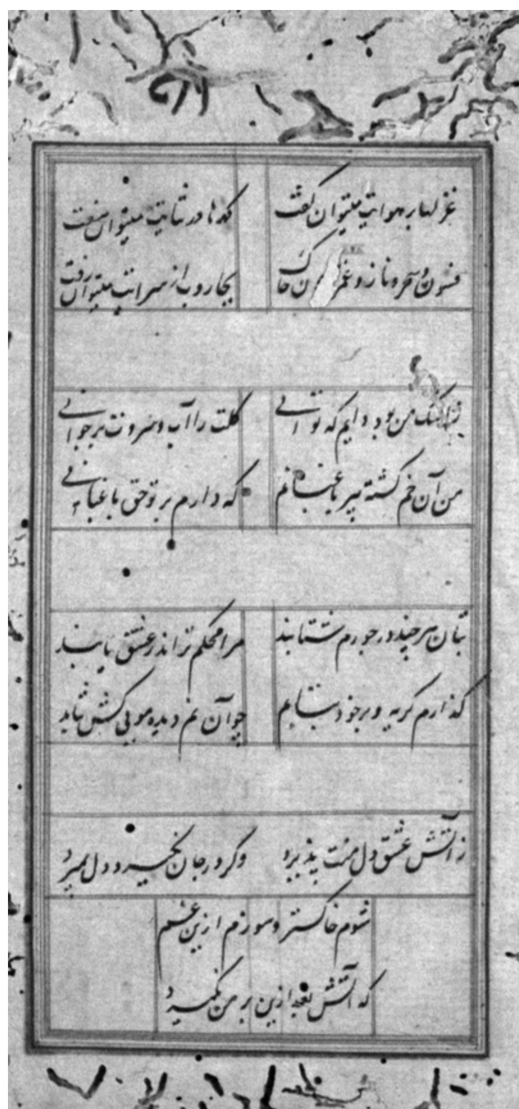
اگر بافته و درگاه کوهی
زمین گردد سراسر چون کف دست

کنون تا سوز شد سوز دل تنگ
سیاهی داشت از زاغ درون جنگ

چو وقت برگ ریز باغ عمرست
گلم حالا شکفته رنگ در رنگ

دلم خونین و آهم آتشین ست
عاشق زار حالش خنین است

مسوزان دل اگر می بایدت عشق
آتش است وکار آتش همچنین است



غزالها بهوایت میتوان گفت — گهرها در ثنایت میتوان سفت

فسون و سحر و ناز و غمزه [illegible] — بجاروب از سرایت میتوان رفت

ز باران اشک من بود دایم که تو آبی — گلت را آب و نشو و نمت بر جوانی

من آن خم گشته پیر باغبانم — که دارم بر تو حق باغبانی

بتان هرچند در جورم شتابند — مرا محکم تر اندر عشق یابند

گدازم گریه و رنجور و بیتابم — چو آن نم دیده مویی کش بتابند

ز آتش عشق دل منت پذیرد — وگر در جان بگیرد دل بمیرد

شوم خاکستر و سوزم ازین غم — که آتش بعد ازین بر من بگیرد

الهی هجر و غم سر بردن من | بخوناب درون پروردن من
درخت سرخ بیدم کز من بیدم | ز شاخ و برگ من خوردن من

رقیبا نزد الذر سوئت مبادا | نصیبم دوری از رویت مبادا
شدم بدبخت از بدگویی غیر | بدی با داو بد گویت مبادا

ز جور شش جان محبت کش نسوزد | چه خود دارد با آتش خوش نسوزد
دلم خواهد که سوز آتش عشق | چه سازم کاتش از آتش نسوزد

خوشش آنجا که بلبل باغ وفایم | نواها دارم اما بی نوایم
ستم داد و دین عشق تا رسی
ز بور نالها خوشش نمی سرایم

ز عشق ماست نام و نسبت حسن / ز عشق ماست شان و شوکت حسن

فزون است از حقوق ذوق خلق / حقوق عشق ما بر ذمت حسن

وقت خوشش آن بود که سلطان حسن / پرده نشین بود در ایوان حسن

بود نهالی طربی از شاخ و برگ / سرو سرافراز به بستان حسن

ناله نگوشتی ز لب بنده بود / تیغ زن غمزه بفرمان حسن

آه از آن دم که پی تماشای جان / جلوه خرامید به میدان حسن

دیده افتاده به دنبال حسن / ناز در آویخت به دامان حسن

داد تکلم شکر چاشنی / کرد تبسم نمک خوان حسن

پایه تقوی و اساس ورع / کند ز جا صدمه طوفان حسن

کرد روان جانب اقلیم عشق / حکم طلب منشی دیوان حسن

کرد هوا جنبش و طغیان کرشمه / آتش عشق آمد و در جان گرفت

گشت جنون مایهٔ تعمیر عشق داد خرد دوست به تخمیر عشق

پاش بلغزید در اول قدم عقل که بودش سر تدبیر عشق

معرکه دوست چنین گرم شد گشت قوی طنطنهٔ تکبیر عشق

جای هوسناک به میدان دوید توبه زنان بر دم شمشیر عشق

کلبه و ویرانه و دیوانه سر به فلک سود ز تعمیر عشق

شد مس قلبی زر کامل عیار آنکه طمع داشت ز اکسیر عشق

خاک ضعیفی ز فلک درگذشت آنکه گمان داشت ز تأثیر عشق

گوهر عزت بکف خاک ماند
داغ حسد بر دل افلاک ماند

خیز ولا تامی گلگون ز نسیم لاله صفت خیمه بهامون زنیم

خوان کباب از جگر آریم پیش جام شراب از دل پرخون زنیم

سر نفس از غیرت سنبل شکن آتشی اندر دل جیحون زنیم

وقت سحرگاه ز خیل دعا | پای برین طالع وارون نهیم
زمزمه در مکتب عشق افکنیم | لوح جنون بر سر مجنون زنیم
بر زبر شاه نشین سپهر | مهد صفت چتر همایون زنیم
نوبت شاهنشه دل پنج بار | بر سر نه گنبد گردون زنیم

پشت برین توده غبرا کنیم
روی درین گنبد خضرا کنیم

این چه نوا بود که در چنگ بود | سوخت دلم آه چه آهنگ بود
بوی می از روی چه نیرنگ بود | این چه فسون بود و چه نیرنگ بود
نغمه این مطرب شیرین کلام | ساخت دلی نرم که از سنگ بود
آنچه سکندر به بهایی نیافت | در قدح باده گلرنگ بود
صیقلی باده نمی شست پاک | آنچه بر آیینه دل زنگ بود
دید گدایی چو من از فیض می | خسرو آن کاخ نه اورنگ بود

ساخت ای گلشن نیلوفری / مرغ دلم را قفس تنگ بود

گو که به پیوند بحس خشتم / آنکه ز پای منش تنگ بود

نیست ز من جز نفسی در میان

اوست همه نیست منی در میان

زان نروم مست ز صحبت برون / تا نزد او بوی محبت برون

مست شود از لب قسم کاینات / سر چو کشم از در خلوت برون

گر روم و گر نروم میبرد / نسخه شوقم به سیاحت برون

جلوه سروی زده راهم ز جور / میبرد از خلد برغبت برون

از کشش شوق قوی جذبه / میروم از کنج فراغت برون

یوسف دل را کشش مصر قرب / میبرد از چاه طبیعت برون

همتی ای همدم دیرین کرس / رفتم ازین بزم بحسرت برون

همتی ای یار کهن کین دو روز / میبرم از کوی تو زحمت برون

بسته دلم بار عجب غم بتی | همتی ای جان جهان همتی

دوش که جان مطلع انوار شد ۴
خلوت دل مخزن اسرار شد

خواب گران غارت حس کرده هوش | بار گران عقل سبکبار شد
طایر دل شهپر معنی گشود | پیکرش صورت دیوار شد
شاهدی آمد بدر خلوتم | کز قد خوش خانه چو گلزار شد
در زده گیسو و گشاده رخ | آمد و بنشست و چمن یار شد
ساقی مجلس شد و سیمخورده داد | هر دو سر از باده خبردار شد
چون رخ و گلشن ز آتش می برفروخت | هر دو جهان در نظرم خار شد
دست چو بردم بدر گوش او | رفت در آغوش و از کار شد
عقلم از آن باده چو هشیار گشت | چشم از آن خواب چو بیدار شد
داشتم اندر کف خود گوش خود | دست خودم بود در آغوش خود

ما همه غافل ز تو

ای همه آسان ز تو مشکل ز تو | تو همه جا بین همه مشکل ز تو
کرده فراموش گلستان قدس | بلبل جان در قفس گل ز تو
لطف کن و منزل ما خانه کن | خانه ز تو ما ز تو منزل ز تو
چاره دل از تو بخواهم که نیست | چاره ز تو درد ز تو دل ز تو
فضل مرا باد سر خاک جهل | گر نکنم کسب فضایل ز تو
بر من ای کشته عشق اضطراب | سر بکشد خنجر قاتل ز تو
سکه مراد دل خود بی طلب | یافت ما قابل و قابل ز تو
از روی خواهش و ذوق سوال | گشته گره در دل سایل ز تو
گرچه مطالب همه بود و نبود | گشت مرا او همه حاصل ز تو

از تو تهی مطلب و مقصود نیست
هر چه مرا در دل و بود و نیست

تا پسته‌ی بی‌بدل لال ستم کرد | زین لوح خطا و ناز کم کرد

رویاند گیاه نا امیدی | نخلی که ز بن پاک غمم کرد

سرحلقه‌ی بزم زندگی را | سرگشته‌ی وادی عدم کرد

در ماتم شمع دلفروزی | روزم بتر از شب دژم کرد

دستی که بر او قلم گران بود | از تیغ اجل قلم قلم کرد

دستش غم روزگار برتافت | پشتش ستم سپهر خم کرد

آن دست بریده بود و هم رد | آن کار نکرده بود و هم کرد

از زرده‌ی مرغ غربت | ع داد ز صبح خبر ...

آن یار که یار نازنین بود | با عیش و نشاط هم نشین بود

با ناز و نعیم خانه خود داشت — وز باد سفر وطنش غنی بود
رفت آخر و بار آخرت بست — اول سفری که کرد این بود
پس زود سوار گشت کز پی — رخش اجلش بزیر زین بود
غارتگر چرخ از کمین زود — بربود که بس دری ثمین بود
طالع چه کند زمانه کین داشت — او را چه کند فلک که این بود
تا بود سپهر اینچنین گشت — تا بود زمانه اینچنین بود

از دست سپهر کینه جو داد
وز دست زمانه داد و بیداد

زان طبع سخن گذار افسوس — زآن رای آبدار افسوس
زان ناطقه شکرفشان حیف — زآن خامه سحر بار افسوس
صد حیف از آن کمال و دانش — زان علم و ادب هزار افسوس
او بود بهار زندگانی — افسوس از آن بهار افسوس

رفت او گل و غنچه خار حسرت | بگذاشت بیادگار افسوس
آن رخ که بخط و زلف پیراست | زان نوخط نو عذار افسوس

آن تن که ز خامه بود در تنگ
چون غنچه بزیر گل بسنگ

گو گل دگر از چمن نروید | سنبل منه و سمن نروید
چون آنکه در روی چهره زین باغ | سرو گل و نسترن نروید
بی آن گل روی و سبزه خط | گو سبزه و یاسمن نروید
از گلشن دهر بعد صد سال | یک غنچه چو آن دهن نروید
روید ز چمن گل و سمن لیک | گل چهره و سیم تن نروید
از دل نرود خیال خطش | تا سبزه ز خاک من نروید

در دل گرهی که بسته از خون
آه از غم زگریه بیرون

شد وقت که زار زار گریم / از محنت روزگار گریم

چون آب بجویبار نالم / چون ابر بکوهسار گریم

بر سبزهٔ نورسی که پژمرد / لب تشنه برغزار گریم

هر نخل تری که در بهارش / انداخت خزان ز کار گریم

بر تخت گلی که ریخت برگش / در اول نوبهار گریم

بر روز سیاه او بصد سوز / بنشینم و شمع وار گریم

بر یاد وفا و یاری او / هر روز هزار بار گریم

صد حیف که نخل زندگانی / بشکست ز صرصر خزانی

آن نخل چو چرخ پشته چو کند
زد ز سر و چهره دست و مو کند

آن نوگل باغ زندگانی / افسوس که دل ز رنگ و بو کند

چون جامهٔ عاریت زمانه / از پیرهن زندگی ازو کند

در بزم چو او نگشت شرابی / ساقی اجل سرسبو کند
از دیده ز لباس پیش / اشکم به عزای شست و شو کند
این بیت فلک برای تاریخ / بر لوح مزار او نکو کند
صد حیف ز مرسیز اغاثیت / کش نخل امید آرزو کند

تخمی که امید کاشت شد خاک
هر آرزوئی که داشت شد خاک

ای بی‌سخن که گفته کیش جفا کن / سررشته جان ز تن رها کن
او را ابلای مرگ انداز / ما را به فراق مبتلا کن
تا چند کنی ستیزه با چرخ / بر روح روان او دعا کن
یا داشتش جفای چرخ یارب / بر وی در لطف خویش وا کن
از قید جهان دلش بپرداز / روحش به مقام قرب جا کن
از وحشت قبرش ایمنی ده / در خلوت انسش آشنا کن

هم کرده دنیوی نخست پی | هم حاجت اخروی رها کس

فرداش شفیع مصطفی باد
حشرش بعلی مرتضی باد

از خون مجانبی خط بند دگران | بر خاک رقم کرد و سپهر لند

کردم چو از و سوال تاریخش گفت
ابیت زمین سرای پند دگران

دو شمع مجلس دولت منزا سکندر که در خت | بیزم آل و برادر دو تاج تارک عرب

یکی حسن لقب و بود چشم جمله قبایل | یکی حسین ملقب مه سپهر حقیقت

یکی ملقب خیر البشر خلاصه عالم | یکی باسم امام نهم سلاله عصمت

یکی سر آمد دوران بعز و جاه بزرگی | یکی یگانه آفاق در بلندی فطرت

جلال او بفلک بر کشیده پایه منصب | جمال این بزمین در کشیده جبهه حشمت

نه بسته است جهان صورتی مصور تقدیر | نه خسته است چو این پیکری نگارنده قدرت

ز اوج آن دو سپهر چو یافت دو اختر | که سو شنیده و مهر از آتش سپهر

عیار تی پی پی پنج سال خواستم اورد بخت | چو شمع ضمیرم و دو شمع مجلس دولت

مرحبا مشتری که شام و سحر
بوند نقش بخت و سپهر درگاه

شاه ویس گرده آشیان سقف | طرش آسمان نموده سیاه

طرفه عشرت کهی که بخشش | نگاه قدر خجسته عشرتگاه

چون نباشد چنین که بالای اوست | دو فتنه انجمن خضرگاه

مهربان زمان حسن سلطان | آسمان حشمت ستاره سپاه

منکر جور و ظلم بی اکراه | باعث عدل و داد از سر گاه

یارب این نیکخواه مردم را | اندرین روزگار دار نگاه

سایه اش هستند ام تا به ابد
بر سر بندگان دولتخواه
مشقه الفقیر علی نقی